

معرفی کتاب «من زندہ ام»

این کتاب ہفتہ سالگی است



● عنوان:

من زنده‌ام

● نویسنده:

معصومه آباد

● ناشر:

بروج

● تعداد صفحات:

۵۵۰

● توضیحات:

روایت زندگی پرماجرای یک دختر نوجوان

از زبان خودش؛ از تولد تا وقتی که از

زندان‌های عراق آزاد شده.

شاید «من زنده‌ام» با همه کتاب‌های خاطرات دفاع مقدس، متفاوت باشد. معصومه آباد، دختر نوجوانی است اهل آبادان که در یک خانه صد متری زندگی می‌کند. خودش می‌گوید: «آن روزها فکر می‌کردم دنیا همین آبادان و محله خودمان است»؛ اما اتفاقی باعث می‌شود که دنیای او فراتر از مرزهای خانه و محله برود. عراق به مرزهای کشورمان حمله می‌کند و معصومه هفده‌ساله اسیر می‌شود.

این کتاب، کتاب هفده سالگی است و من خوش‌شانس بودم که در هفده سالگی خواندمش. پیش از این کتاب، خاطرات زیادی از دفاع مقدس خوانده بودم که هر کدامشان جذابیت‌های خودشان را داشتند، ولی هیچ‌کدام کتابِ مخصوصِ من نبودند، اما «من زنده‌ام»، کتابِ من بود؛ کتاب دخترهای هفده‌ساله.

«جنگ مسئله ریاضی نیست که درباره‌اش فکر کنی و بعد حلش کنی؛ جنگ اصلاً منطقی ندارد که با منطق بخواهی با آن کنار بیایی؛ جنگ کتاب نیست که آن را بخوانی؛ جنگ، جنگ است؛ جنگ حقیقتی عریان است که تا آن را نبینی و دست به آن نکشی، درکش نمی‌کنی» و من چندین سال پس از آنکه معصومه هفده‌ساله این جملات را در ذهنش مرور کرده بود، آن‌ها را خواندم؛ وقتی که در دنیای آرام بدون جنگ درگیر مسائل ریاضی و منطق بودم و شاید با همین روایت بود که با حقیقت جنگ روبه‌رو شدم.

باقی کتاب‌های دفاع مقدس برای دختر نوجوانی مثل من، شبیه نگاه کردن به جهان از پشت شیشه‌های آکواریوم بود. همه چیز را واضح و روشن می‌دیدم، اما می‌دانستم که از آن دورم. خودم را در میانه نبرد نمی‌دیدم، اگر در زمان جنگ ایران و عراق به دنیا آمده بودم احتمالاً مثل خاطرات مردان و پسران به خط مقدم جبهه اعزام نمی‌شدم؛ اما داستان معصومه آباد من را از پشت شیشه‌های آکواریوم بیرون آورد و بدون واسطه داخل آب انداخت. وقتی ماشین‌های بعثی آن‌ها را محاصره کردند و نیروهای عراقی به سمتشان آمدند، من هم آنجا بودم...

وقتی معصومه فریاد کشید: «به من دست نزنید. خودم جیب‌هایم را خالی می‌کنم»، انگار خودم فریاد کشیده بودم و صحنه گیرافتادن آنها در یک گودال و سرنوشت نامشخص تا همیشه در ذهنم ماند؛ جایی که معصومه و باقی اسرا هنوز در خاک ایران بودند، اما راهی برای فرار نداشتند. احساس می‌کردم همه چیز یک شوخی است و آنها می‌توانند از آن گودال بیرون بیایند و به خانه‌شان برگردند، اما واقعیت جور دیگری رقم خورده بود و معصومه همراه با سه دختر دیگر سر از زندان‌های بعثی درآورد.

همیشه به نوجوان‌ها می‌گوییم، یکی از ویژگی‌های کتاب خوب این است که صحنه‌ها و شخصیت‌های آن تا مدت‌های طولانی در ذهن شما بماند. «من زنده‌ام»، برای من چنین کتابی است. با وجود اینکه یک نویسنده حرفه‌ای آن را به نگارش در نیاورده (و به همین خاطر ممکن است در نگاه اهل فن مشکلاتی داشته باشد)، اما صحنه‌های آن سال‌هاست در ذهن من نقش بسته، مثل صحنه خانه‌ای خالی که معصومه کاغذ «من زنده‌ام» را برای برادرش می‌گذارد تا از حال همدیگر باخبر باشند، صحنه گیرافتادن در گودال در بین نیروهای بعثی، آشنایی با شهید تندگویان در زندان استخبارات و حرف‌زدن بین دو سلول با الفبای موریس.

با وجود اینکه کتاب ۵۵۰ صفحه حجم دارد، اما سریع و روان پیش می‌رود. یا حداقل من در هفده سالگی خیلی زودتر از آنچه تصور می‌کردم، تمامش کردم و همین موجب شد که به هر کس رسیدم توصیه کردم که مطالعه‌اش کند. ردپای معصومه یک جای هفده سالگی من به یادگار مانده؛ تصویر دختر نوجوانی که بعد از اسارت دستانش را پشت سرش نگه نمی‌دارد، آن قدر که سرباز عراقی می‌گوید: «زن‌های ایرانی از مردهای ایرانی، خطرناک‌ترند.»

| معرفی کتاب «من پناهنده نیستم» | خوانش بخش‌های منتخب |

این کتاب هفده سالگی است



کتاب «من زنده‌ام»، یک زندگی‌نامه خودنوشت است؛ یعنی ماجرای زندگی یک فرد که توسط خودِ او نوشته‌شده و خاطرات واقعی زندگی خودش را تعریف کرده؛ از زمانی که به دنیا آمده تا وقتی که از زندان‌های عراق آزاد شده. خواندن زندگی‌نامه مثل این است که جای یک فرد دیگر زندگی می‌کنید؛ مثلاً، شاید شما هیچ وقت شهر آبادان را ندیده باشید، اما خواندن خاطرات کودکی معصومه باعث می‌شود که احساس کنید آن شهر را می‌شناسید:

این کتاب، کتاب هفده سالگی است و من خوششانس بودم که در هفده سالگی خواندمش. پیش از این کتاب، خاطرات زیادی از دفاع مقدس خوانده بودم که هر کدامشان جذابیت‌های خودشان را داشتند، ولی هیچ‌کدام کتابِ مخصوصِ من نبودند، اما «من زنده‌ام»، کتابِ من بود؛ کتاب دخترهای هفده‌ساله.

«همهٔ خانه‌ها دور در داشتند؛ یکی در ورودی که از کوچه وارد آن می‌شدیم و دیگری در پشتی که مشرف به باغ بود. باغ‌ها روبه‌روی شانزده خانهٔ دیگر قرار داشتند که کوچهٔ بعدی را شکل می‌داند. داخل هر خانه دو باغ بود؛ یکی داخل حیاط که هر کسی به فراخور سلیقه‌اش در آن درخت و گل و چمن می‌کاشت. دیگری باغ پشتی بود... خانه‌ها با دیوارهای کوتاه از هم جدا شده بود و این دیوارهای کوتاه مرز همسایگی را به فامیلی و خویشاوندی تبدیل کرده بود. مردهای همسایه همه عمو و زن‌های همسایه همه خاله بودند. وقتی پیر می‌شدیم می‌فهمیدیم که این همه عمو و خاله، واقعی نیستند.»

علاوه بر درک فضاهایی که در آن زندگی نکردیم، خواندن زندگی‌نامه، علی‌الخصوص زندگی‌نامه خودنوشت، ما را با احساساتی روبه‌رو می‌کند که شاید هیچ‌گاه در زندگی واقعی تجربه‌اش نکنیم. مثل احساسات دختر نوجوانی که در هفده سالگی به اسارت دشمن درآمده. مانند این بخش از کتاب که معصومه می‌فهمد که همه تصور می‌کنند او از دنیا رفته است در حالی که این‌طور نیست:

وقتی معصومه فریاد کشید: «به من دست نزنید. خودم جیب‌هایم را خالی می‌کنم»، انگار خودم فریاد کشیده بودم و صحنه گیرافتادن آنها در یک گودال و سرنوشت نامشخص تا همیشه در ذهنم ماند؛ جایی که معصومه و باقی اسرا هنوز در خاک ایران بودند، اما راهی برای فرار نداشتند. احساس می‌کردم همه چیز یک شوخی است و آنها می‌توانند از آن گودال بیرون بیایند و به خانه‌شان برگردند، اما واقعیت جور دیگری رقم خورده بود و معصومه همراه با سه دختر دیگر سر از زندان‌های بعثی درآورد.

«ما را به‌ناحق و غیرقانونی در خاک خودمان دزدیده بودند و در جایی غیرقانونی نگهداری می‌کردند و خلاف قوانین بین‌المللی ما را پنهان کرده و به ما می‌گفتند مفقودالاثار. بارها این کلمه را پیش خودم تکرار می‌کردم و می‌گفتم چطور من مفقودالاثار شده‌ام؟ پس با این حساب ما مدفون شده‌ایم. این واژه را چه کسی ابداع کرده؟ از روی چه چیز آن را ساخته‌اند؟ یعنی دیگر هیچ نشانی از من نیست؟ یعنی شناسنامه من در حالی که زنده‌ام باطل شده است؟ چگونه من را به خاک سپرده‌اند، در خاک من چه کسی خفته است؟...

زندگی‌نامه‌های خودنوشت اغلب با زاویه دید اول‌شخص نوشته می‌شوند؛ یعنی راوی از زبان و نگاه خودش داستان را تعریف می‌کند. زاویه دید اول‌شخص در هر نوع متنی باعث می‌شود که خواننده به شخصیت نزدیک‌تر شود، احساس کند با او یکی شده و از چشم‌های او دنیا را ببیند و مانند او فکر می‌کند.

«به دیوار سمت راست، مشیت زدیم: «الله اکبر، خمینی رهبر» می‌دانستیم اگر ایرانی باشند، ریتم این ضرب را می‌شناسند و جواب می‌دهند.

بعد از چند بار به دیوار کوبیدن بالاخره جواب گرفتیم و خوشحال هم‌دیگر را بغل می‌گرفتیم و می‌بوسیدیم. تا چند روز فقط به همین ریت‌م و رمز دل‌خوش بودیم... حالا دیوار قبلهٔ دوممان شده بود. سی‌ودو ضربه به دیوار زدیم تا آن‌ها را متوجه حروف الفبا کنیم. آن‌ها هم متقابلاً سی‌ودو ضربه به دیوار کوبیدند. نه بیشتر و نه کمتر. خوشحال شدیم آن‌ها منظور ما را فهمیده‌اند؛ پس، حالا ضربه بزنی‌م؛ پانزده ضربه «س»، بیست‌وهفت ضربه «ل»، یک ضربه «ا» بیست‌وهشت ضربه «م» یعنی سلام.»